

مثنوی همای و همایون نسخه‌ای نویافته از سراینده‌ای ناشناس در آناتولی

تورقای شفق*، عیسی آقپینار**

تاریخ دریافت: ۱۳۹۶/۵/۱۰، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۶/۸/۱۵ (صفحه: ۱۴۳-۱۷۶)

چکیده: در فضای فرهنگی شکل‌گرفته پس از فتح آناتولی از سوی ترکان، آثار منظوم و منثور بسیاری با موضوعات متنوع به زبان‌های عربی، فارسی و ترکی تألیف شد. در این میان، آثار بسیار زیادی به زبان فارسی به رشته تحریر درآمد. به رغم انتشار بخشی از این آثار، همچنان بخش اعظم آنها منتشر نشده و حتی بسیاری از آنها هنوز کشف و به جامعه علمی معرفی نشده است. یکی از آثار تألیفی به زبان فارسی در آناتولی، که براساس شواهد برای سلطان بایزید دوم نوشته شده، مثنوی همای و همایون است که سراینده آن مشخص نیست. این مثنوی کوتاه روایت‌کننده داستان عشق همای پسر پادشاه عراق به همایون دختر پادشاه چین و سرگذشت همای برای رسیدن به وصال یار است. در این پژوهش، نخست وضعیت ادبی و تاریخی منطقه در دوره بایزید دوم، یعنی زمان سرایش این مثنوی، بررسی شده، سپس داستان آن به اختصار نقل شده است در پایان، پس از معرفی این نسخه نویافته از کتابخانه سلیمانیه، متن نسخه به چاپ رسیده است.

کلیدواژه‌ها: همای و همایون، مثنوی، فارسی در آناتولی، عثمانی، بایزید دوم.

* عضو هیئت علمی دانشگاه مدنیت استانبول (turgay.safak@medeniyet.edu.tr)

** دبیر ادبیات ترکی وزارت آموزش ملی ترکیه (isaakpinar@gmail.com)

محیط ادبی دوره بایزید

سلطان محمد فاتح در پایان حاکمیت قرا قویونلوها (حکومت: ۷۷۷-۸۷۳ق/ ۱۳۷۵-۱۴۶۹م) و آغاز حکومت آق قویونلوها (حکومت: ۸۰۰-۹۰۸ق/ ۱۳۹۸-۱۵۰۲) بر تخت دولت عثمانی نشست. در این اثنا، تیموریان که مرکز دولتشان در خراسان و ماوراءالنهر بود، بعد از وفات شاهرخ (۸۰۷-۸۵۰ق/ ۱۴۰۵-۱۴۴۷م) در دوران فترت به سر می‌بردند. این دوره فترت تا زمان بر تخت نشستن سلطان حسین بایقرا (۸۴۲-۹۱۱ق/ ۱۴۳۸-۱۵۰۶م) ادامه داشت.

از سوی دیگر، دولت مملوک‌ها، فرماندهان ترک در شام و مصر، نیز با قدرت گرفتن دولت عثمانی اقتدار خود را از دست دادند. در این زمان، سلطان فاتح، علاوه بر انتقال شاعران و عالمان و ادیبان این سرزمین‌ها، به تأسیس مدرسه و انتقال کتابخانه‌های مهم به پایتخت دولت عثمانی روی آورد.

دولت عثمانی که از یک خاندان کوچک تبدیل به دولتی بزرگ شده بود، با دعوت از شاعران، عالمان، هنرمندان و ادیبان، قصد داشت سرزمین خود را به مرکز هنر و علم و ادب تبدیل کند و، بدین ترتیب، به تدریج شهرهایی مانند استانبول، ادرنه و بورسه از مهم‌ترین مراکز فرهنگی عثمانیان شد. در این دوره، زبان عربی زبان علم، و زبان ترکی و فارسی زبان شعر و ادب بود و با حمایت سلطان فاتح از شاعران و عالمان، آثار بسیاری به زبان عربی، فارسی و ترکی تألیف شد.

در سرزمین عثمانی، غیر از سه شهر مذکور، شهرهای دیگر نیز محیطی مناسب برای پرورش شاعران و هنرمندان بود. فاتح سلطان محمد فرزند ارشد خود، مصطفی، را در قونیه پایتخت قدیم سلجوقیان، و بایزید را در آماسیه به عنوان والی گماشت. مصطفی در قونیه و بایزید در آماسیه دیوان خاص داشتند و شاهدادگان، ضمن آماده شدن برای پادشاهی، از شاعران و هنرمندان و عالمان نیز حمایت می‌کردند.

در ۸۷۹ق/ ۱۴۷۴م، پس از درگذشت مصطفی، اداره ولایت قره‌مان به شهزاده جم (۸۶۴-۸۹۹ق/ ۱۴۶۰-۱۴۹۴م)، پسر کوچک سلطان محمد فاتح، سپرده شد. جم از سلاطین شاعر و ادیب بود و به فارسی و ترکی شعر می‌سرود. اشعار او در دو دیوان جمع شده است. وی شاعران را در قونیه نزد خود گرد هم می‌آورد که بعدها به «شعراي جم» معروف شدند.

این شهزاده جوان، علاوه بر اینکه fV مثنوی جمشید و خورشید سلمان ساوجی نظیره گفته بود، به عنوان یک شاعر قدرتمند در خاندان عثمانی متمایز می‌شد (Sehi Bey: 18-19). آماسیه، تحت حاکمیت بایزید، اولین شهری بود که از شاعران ایرانی استقبال کرد؛ زیرا این شهر در مسیر ایران و استانبول قرار داشت. شاعران مهم آن زمان، مثل قبولی هراتی و حامدی اصفهانی، قبل از اینکه به استانبول و به دربار سلطان فاتح راه یابند، در دربار بایزید حضور می‌یافتند. بایزید خود صاحب دیوانچه شعر بود و به فارسی هم شعر می‌سرود (Aşık Çelebi: I/ 142-143; Ibid: I/145).

پس از وفات سلطان فاتح محمد در سال ۸۸۸ق/ ۱۴۸۳م، جدالی میان بایزید و جم برای رسیدن به تخت آغاز شد و سرانجام، بایزید به استانبول آمد و بر تخت دولت پهناور عثمانی نشست. همراه او شاعران نیز به استانبول آمدند.

نام بسیاری از این شاعران که از شهرهای ایران و خراسان و ماوراءالنهر به سرزمین عثمانی آمده بودند، در تذکره‌ها باقی مانده است. بعد از تشکیل دولت صفوی در ایران، مهاجرت شاعران، هنرمندان و عالمان به عثمانی بیشتر شد، که نتیجه آن تألیف آثار بسیاری به زبان فارسی در اوایل قرن دهم هجری بود (Lâtîfî: 140-141).

شماری از این آثار از جمله دیوان‌ها و مثنوی‌هایی که برای سلطان بایزید دوم سروده شده است را می‌توان در فهرست کتاب‌هایی مشاهده کرد که در ۹۰۸ق تهیه شده بود. از آن جمله می‌توان به مواردی اشاره کرد که در آسیای صغیر به تقلید یا اقتباس از مثنوی همای و همایون خواجوی کرمانی (۶۸۹-۷۵۲ق) سروده یا به ترکی ترجمه شده‌اند.

یکی از مشهورترین ترجمه‌های این مثنوی ترجمه جمالی معروف به گلشن عشاق است (Kut: 316-317). شاعران دیگری نیز از جمله قره‌فضلی و خیرالدین بن عبدالله با اقتباس از مثنوی همای و همایون خواجو، مثنوی‌هایی به ترکی سروده‌اند که مثنوی قره‌فضلی به دست ما نرسیده است. در آکادمی شرقیات وین، اثری از درویش صیامی به نام ترجمه همای و همایون موجود است که احتمال می‌رود ترجمه دیگری است از مثنوی خواجوی کرمانی (Yazar: 357).

مثنوی کوتاهی که در ادامه معرفی و ارائه می‌شود و برای نخستین بار شناسایی شده است،

اثری است به فارسی، از شاعری ناشناس که به تقلید از مثنوی همای و همایون خواجوی کرمانی سروده شده است.

درباره نسخه

نسخه منحصر به فرد همای و همایون در کتابخانه سلیمانیه، در قسمت فاتح، با شماره ۴۱۵۰ نگهداری می‌شود. این دست‌نویس دارای ۳۰ برگ و مشتمل بر ۶۳۶ بیت (هر صفحه شامل ۱۱ بیت) است. برگ آغازین نسخه مذهب است. از آنجا که در آغاز نسخه مهر سلطان محمود اول (حکومت: ۱۱۴۲-۱۱۶۷ق / ۱۷۳۰-۱۷۵۴م) دیده می‌شود، می‌توان دریافت که از جمله نسخه‌های سلطنتی و متعلق به کاخ توپقاپی بوده است. درباره سراینده مثنوی و صاحب خط نسخه آگاهی نداریم و معلوم نیست آیا خط مؤلف است یا کاتبی دیگر آن را کتابت کرده است. درباره تاریخ تألیف هم باید گفت در بیت پایانی مثنوی، ماده تاریخی وجود دارد:

چون قصه به سر رسید تم زن بر تخته خاتمت رقم زن

که با توجه به کلمات پایانی هر مصراع، یعنی «تم زن» و «رقم زن»، تاریخ تألیف اثر به دست می‌آید که همان ۸۹۴ق، هم‌زمان با حکومت سلطان بایزید دوم است.

خلاصه داستان

مثنوی، با مقدمه‌ای هجده بیتی، در ستایش باری تعالی، آغاز می‌شود و با «مناجات» و «نعت نبی» و سپس مدح «پادشاه اسلام» یعنی سلطان بایزید دوم، ممدوح شاعر، ادامه می‌یابد. در بیت ۷۲، نام سلطان چنین ذکر شده است:

ایثار کند ز درج جانش بر گوهر بایزید خانش

سپس در بخشی با عنوان «در خطاب زمین‌بوسی»، شاعر پس از مدح سلطان، مثنوی خود را به او تقدیم کرده است. در این قسمت، علاوه بر مدح سلطان، سراینده به ستایش خود و شعرش می‌پردازد.

در ادامه، شاعر به توصیف بهار می‌پردازد که شاید دلیل آن سروده شدن مثنوی در فصل بهار باشد. در این قسمت، سراینده، با به کارگیری صنعت تلمیح، از قصه‌های قرآنی

(مانند داستان حضرت یوسف، موسی، یونس، مریم و عیسی)، برای بیان مقصود، بهره برده است.

وی سپس به سبب نظم کتاب اشاره می‌کند و می‌گوید که هاتفی شب پیش به سویش آمده و به گوش او سخنی گفته، که او با شنیدن این سخن بیهوش شده است.

این قسمت با این دو بیت به پایان می‌رسد:

چون قصه عاشقی شنودم از عشق دری به دل گشودم

کردم به طریق دنلوازی ترتیب کلام عشق بازی

بعد از این ابیات، داستان همای و همایون آغاز می‌شود. داستان درباره پادشاهی است که صاحب پسری می‌شود و او را همای می‌نامد. در ادامه داستان، در بخش «وفات یافتن پدر همای»، او، از شنیدن خبر درگذشت پدر، اندوهگین می‌شود.

در بخش بعدی با عنوان «نشستن همای به جای پدر»، بزرگان ملک از همای می‌خواهند تا بر تخت پادشاهی تکیه زند، و او می‌پذیرد. در ادامه، داستان آشنایی او با همایون چنین نقل می‌شود که روزی همای در تفریحگاهی با دوستان خود مشغول خوش گذرانی بود، که ناگاه در فضایی دلگشا صورت دختری را می‌بیند و به او دل می‌بندد — در اینجا شاعر در چند بیت به وصف زیبایی دختر می‌پردازد. وزیر از حال همای باخبر می‌شود و بی‌درنگ نزد او می‌رود و از وی جویای احوال می‌شود. همای، ضمن نقل ماجرا، به وزیر دستور می‌دهد تا درباره آن دختر اطلاعاتی به دست بیاورد. وزیر درباره احوال همایون جست‌وجو می‌کند و درمی‌یابد که او دختر فغفور چین است که بسیاری دنبال وصلت با او بوده‌اند اما هیچ‌یک موفق نشده‌اند. در این بخش از مثنوی، ویژگی‌های همایون از زبان وزیر بازگو می‌شود.

همای برای یافتن همایون به سوی ملک چین حرکت می‌کند. در این سفر، همای با سختی‌های فراوان روبه‌رو می‌شود و همه را پشت سر می‌گذارد و در آخر با اژدها روبه‌رو می‌شود و او را می‌کشد، سپس به سوی شهر حرکت می‌کند و به منزل همایون می‌رسد. همایون وقتی همای را می‌بیند بر او دل می‌بندد و سرانجام این دو دلداره با هم ازدواج می‌کنند. در پایان داستان، همای به ملک خود، اصفهان، برمی‌گردد و بر تخت پدر می‌نشیند. بخش پایانی کتاب در نصیحت است.

مثنوی همای و همایون

ای نام تو از بلند نامی	سرنامه‌ نامۀ گرامی
هر نامه که دلپسند باشد	از نام تو سربلند باشد
قفلی که درش پدید نبود	جز نام تو آش کلید نبود
نامت که مفرّح حیاتست	مفتاح عقال مشکلاتست
آن را که ز حرز تست طومار	سرهنگی دیو کی کند کار
وان را که ز پرتوت چراغست	از شعلۀ مهر و مه فراغست
هر کس که به کارگاه هستیست	کارش به تو همچو خاک پستیست
پذرفته ز صبر و سرعت نرخ	آرام زمین و جنبش چرخ
از هیبت تو سپهر مینا	لرزد شب و روز همچو دریا
این رقعۀ که بر مثال فرزین	دارد چپ و راست رفتن آیین
در عرصه گهت که کایناتست	از حیرت خود پیاده ماتست
سلطان نهان و آشکاری	ملک ازل و ابد تو داری
بر هر چه نشان کارساز است	ترتیب ترا برو طراز است
از عون تو هر که شد قوی دل	چون مه به فلک گرفت منزل
در جمجمۀ که از تو سورست	از سُدۀ حادثات دورست
این بقعه که از عمارت تست	وابستۀ یک اشارت تست
نی یار بود ترا و نی جفت	نی خورد بود ترا و نی خفت
دامن سپران عالم غیب	سر برده ازین دقیقه در جیب

مناجات

ای از تو خرد به کارسازی	جان را به تو رسم دلنوازی
بگشای دری به سوی توفیق	بنمای رهی ز روی تحقیق
تا چند زمین نهاد باشم	سیلی خور خاک و باد باشم

دم لابه کنم به هر دکانی
 بر خویش چو رودها زخم پیچ
 بر شاه و گدا کنی حواله
 هیچم نگشاید از در کس
 همچون در آسمانست بسته
 آتشگه کاروان در دست
 افتاده خر و رسن گسسته
 چشمم چو چراغ بیوه تاریک
 کافتاده به زیر پای پیلیم
 از چشم عنایتم مینداز
 افکن به برم حمایل خویش
 گوید به چراغ آسمان دور
 چون دلو کهن به چاه افتم
 از سایه رحمت آفتابی
 فتراک ترا نمی‌گذارم
 با تو برسم اگر رسانی
 گر نام تو بر حنوط بندم
 آن نامه بود خط نجاتم
 و آخر تو به خاکیان گزیدی
 از پستی غفلتم به هوش آر
 وز سده خود مدار دورم
 وز صولت خود دلیریم ده
 خطی به نشان احمدم بخش

چون سگ ز برای استخوانی
 زین مخمصه‌های هیچ بر هیچ
 چندم به نوال یک نواله
 از درگه خود مران کزین پس
 بر من در دولت خجسته
 صحرای دلم که درنوردست
 من از دل و دل ز من گسسته
 جسمم چو هلال گشته باریک
 چون مورچه زان جهت ذلیم
 همچون قطرات اشک غماز
 خوش کن دلم از شمایل خویش
 ظلّی به سرم فکن که از نور
 بی‌شمع تو گر به راه افتم
 تردانم و ندارم آبی
 تا یک رمق از حیات دارم
 دل داده مرا به تو نشانی
 نبود ز غم اجل گزندم
 بر جنت اگر دهی براتم
 اول تو ز خاکم آفریدی
 چون باده ز گرمیم به جوش آر
 از پرتو خود ببخش نورم
 در بیشه نطق شیریم ده
 مدّی ز سواد سرمدم بخش

در نعت نبی علیه السلام

ای گلبن گلشن معالی
 سرهنگ نبردگاه بینش
 نام تو محمد امین است
 از حلقه میم نامت امروز
 نعل فرست که تاج عرشست
 تاییست ز طلعتت مه بدر
 از آب عقیق تو شده سنگ
 تو چشم همه جهانپانی
 از معجزه تو سحر بابل
 جز گوش تو کس ندیده بر سر
 خورشید تراز مهربانی
 تا رفته براق تو به منزل
 آن قرطه که دوخت مهر تابان
 انگشت هلالیت به یک بار
 رخسار ترا که مهر سیماست
 عکس رخ تو چو نور دیده
 گل را که کلاله بخش باغست
 درج فلک بلند نامه
 از دست تو هر که نامه یابد
 هر عقده که رشته فلک بست
 پیری که جوانی تو دیده
 در کعبه کویت آب زمزم
 عیسی که به چرخ چارمینست
 ریحان حظیره سفالی
 سرخیل سپاه آفرینش
 محمود کسی که نامش این است
 طوقیست به گردن شب و روز
 آینه لعبتان فرشت
 تاریست ز گیسوت شب قدر
 گویا به زبان آتشین رنگ
 در پرده عنکبوت از آنی
 چون سایه بچه گرفته منزل
 درجی نبود هزار گوهر
 جز ابر نکرده سایبانی
 افتاده خر مسیح در گل
 در چارده روز و شب شتابان
 بشکافت ز هم قواره کردار
 جز قرص قمر هزار حرباست
 در چشم جهانپان خزیده
 بوی تو به غرفه دماغست
 درجیست ترا ز نوک خامه
 بر کف ز شرف شمامه یابد
 بگشاد کفت برو چو زد دست
 چون طفل بنان خود گزیده
 از آتش رایگان بود کم
 پیش تو چو خاک بر زمینست

مهدی که ز مهد مشتق آید
این بقعه هفت توی نه سقف
آن روز که روز بار عامست
در خدمت تو ز کرده خویش
خواهم ز تو این من از خرابی
فرخنده کسی که چون تو شاهش
در عهد تو مهد مطلق آید
بر چار خلیفه‌ات بود وقف
از زمره تو تنی تمامست
تقصیر اگرچه کرده‌ام بیش
کز خواهش من عنان نتابی
در سایه خود دهد پناهش

در مدح پادشاه اسلام

دل کو صدف دُر لاکِست
در غوص عدم بود چو غَوَاص
هر در که به دستش آید از غیب
ایشار کند ز درج جاننش
آن پادشهی که رای و فغفور
گردون که چو عقل در تک و پوست
تا خاتم او نگین نما شد
خرمش به مقاصد دل خویش
ذیل علمش ز روی پایه
هر مهره کردنی که دیده
از شعله تیغ اوست جاوید
بر چرخ اگر زند کتاره
جسم عدوش ز تیر بسیار
تیرش همه شب ز بد عتابی
از هیبت او کشف به جیحون
با کوه اگر کند ستیزه
گنجینه کنج لایزالست
از بهر وجود گوهر خاص
گر یابدش از عیوب بی عیب
بر گوهر بایزید خاننش
بوسند درش و لیکن از دور
جویان در جلالت اوست
موم از بر انگبین جدا شد
از مسرع سال و مه رسد پیش
افکنده بر آفتاب سایه
در رشته رمح خود کشیده
روشن به فلک چراغ خورشید
گردد چو سحاب پاره پاره
گردیده بسان بوتۀ خار
با دیودلان کند شهابی
پوشیده به جای جوشن اکسون
درهم شکند چو سنگ‌ریزه

چون توسن عزم او زند سم
تا قبه چرخ طاق بسته
کان را دل او خراب کرده
هر گه که کند سخاوت آغاز
برادا کف او چو ابر نیسان
بر خارۀ خار گوهرافشان
خضم از نمد زمین شود گم
در خدمت او نطاق بسته
یم را کف او سراب کرده
چون بحر کند خزینه را باز
بر خارۀ خار گوهرافشان

در خطاب زمین بوسی

ای آمده در جهان به گوهر
در حزم تو دیده چشم انجم
آن کس که به نقش تو زند فال
بر فرق فلک که تاج خواهست
در دور عزیمت تو افلاک
از تیغ مهابت تو دشمن
وز گرز تو شیر آسمانی
جز صیت مهابت تو افلاک
رمح تو که آتشش ز آبست
پیکان تو چون برون شد از شست
پری که عقاب ناوکت راست
در دست تو رمح غرقه در خون
ماريست ولی ز مو سترده
کز خصم تو همچو کرکس از خاک
سهم سخطت ز آسمانش
شاهها منم آنکه فکرتم را
گشته ز دقایقم در آفاق
از جمله شهان چو تاج بر سر
آثار شک و یقین مردم
چون نقش توش نکو شود حال
از تاج تو آتشین کلاهست
مفلوج شده چو نقطه خاک
پرهیز کند چو دیو از آهن
چو گاو زمین کند جبانى
نشنوده صدای دیگر از خاک
شیطان رجیم را شهابست
چون دیده به روی خصم بنشست
از شهپر جبرئیل پیداست
ماريست زبان کشیده بیرون
وز دیده مور موی برده
پرواز کند بر اوج افلاک
بر خاک کشد چو ماکیانش
آبستنیست مریم آسا
خجالت زده بوعلي دقاق

مو بستم از سر معانی
 گنجینه‌گشای گنج دهرم
 ماند به عطارد زحل سر
 آرد فلک از شهاب خامه
 مشکبست ندیده پرنیانش
 در جیب مسیح کرده مسکن
 از حلقه جزم او کند طوق
 خرمای تر آورم چو مریم
 چون شاخ گوزن بی‌بر آید
 درهم شکند چو موی زنگی
 لیسم ز برای راحت خویش
 چون شانه شده هزار دندان
 صاحب درمش کف چنارست
 گر عارضشان حد بردورد
 بی‌آب‌تر از چه زنخدان
 بر سده هیچ بارگاهی
 کافلاک بود به زیر پایش
 گردد به عقیق همترازو
 جز بر سر کوچ‌ها نتازد
 مرده شمرش که زنده‌دل نیست
 خالی نبود زشادی و غم
 وز حادثه فلک امانی

در مدح تو ز ستره زبانی
 چون گنج اگرچه خاک بهرم
 کلکم به گه سواد دفتر
 چون میل کنم به ثبت نامه
 این نظم که می‌کنم بیانش
 هریک الفش بسان سوزن
 آن را که به بندگی بود ذوق
 با آنک ز نخل خشک هر دم
 شاخی که ز نخل من برآید
 تا کی شب و روزم از دورنگی
 چون سگ همه شب جراحت خویش
 مرآت دلم ز شوق یک نان
 در باغ جهان که بی‌مدارست
 دارم دو نهال سایه‌پرورد
 هر دو ز برای یک لب نان
 آنی که ندیده بود جاهی
 اکنون به مراتببست جایش
 تا چند حجر به زور بازو
 طفل ار چه زنی ستور سازد
 آن را که مزاج معتدل نیست
 تا عرصه عنصر دو عالم
 بادت همه عمر شادمانی

صفت بهار

چون یوسف روز گشت بیرون
 یونس‌وش از اقتضای دوران
 یک چند گهی که کرد چون جم
 چون بود شبانی‌اش تمنّی
 بر خاک چو صور محشر انگیخت
 باد از پی فتح باب گلشن
 کرد ابر بسان جادوان باز
 شد روی زمین ز سبزه تر
 افراخت شکوفه تخت کاوس
 برخاست ز طرف جو صنوبر
 چون ورد علم کشید در باغ
 گل از پس پرده گشت بیرون
 از برگ و نوای باغ بلبل
 می‌کرد رشا ز شیر مستی
 نسرین ز دماغ گرم گشته
 از آب حباب شیشه سازد
 بر سبزه هوا گهر گسسته
 باد چمنی که باد خرم
 گردیده بلوغ سدره امروز
 آواز هزار و بانگ درّاج
 چون گل ز فروغ لاله بشکفت
 آن رفته که بود نام او ورد
 از قلب قلیب دلو گردون
 آمد به سوی سمک شتابان
 ماهیگری‌ای برای خاتم
 بشتافت سوی حمل چو موسی
 اموات نبات را برانگیخت
 شد خیل سحاب را دهل‌زن
 آتش ز دهان فشاندن آغاز
 از اطلس سبز چرخ بهتر
 پرداخت بنفشه پَر طاوس
 بنشست به جای خویش عرعر
 زد موکب عندلیب بر زاغ
 شد صحن چمن چو سقف گردون
 با برگ و نوا رسید چون گل
 با برگ سمن درازدستی
 چون موم سفید نرم گشته
 تا باد به باغ شیشه باز
 فیروزه به درّ ناب بسته
 برد آب دم مسیح مریم
 ز اطفال چمن بلاغت آموز
 برده دل عاشقان به تاراج
 بلبل به فغان و ناله می‌گفت
 باز آمد و در فغانم آورد

از تاب و فروغ آتش گل
از آتش گل نداشت تابی
می خور که بهار نوجوانی
تا چند چو سرو سرفرازی
زان پیش که همچو لاله بر خاک
چون سرو قدم به سرکشی زن
شد مهر به چرخ بی‌تحمل
زد ابر بر آتش گل آبی
آید به کمینگه خزانی
چون گل به دو روزه عمر نازی
گردد ز تنت کفن به صد چاک
ناخوش باش و دم از خوشی زن

سبب نظم کتاب

دوشینه ز هاتفی به گوشم
کای خازن مخزن الهی
غافل منشین که وقت تنگست
برخیز که نور صبحگاهی
افروخت گل آتشی به گلزار
آراست عروس نوبهاری
مردم همه رو به باغ کردند
گستر چو همای سایبان را
از داغ درون مدار اندوه
چون گل به چمن شتاب یک چند
این نکته چو زو به گوشم آمد
چون لاله بسیج باغ کردم
رفتم به چمن چمانه بر دست
دیدم به چمن نشسته جمعی
در پیش نظر نهاده چون کی
رخسار سمنبران ساده
آمد سخنی که رفت هوشم
گنجینه کنج پادشاهی
احوال زمانه بی‌درنگست
بگرفت سفیدی و سیاهی
چون مشعله گشت هر سر خار
چون غنچه به برگ گل عماری
بر جهت لاله داغ کردند
بگذار به جغد خان ومان را
چون لاله علم برآر بر کوه
خود را به نظاره ساز خرسند
خون در رگ جان به جوشم آمد
دل را به هزار داغ کردم
تا شاهد باغ را کنم مست
روشن ز پیاله کرده شمعی
از غنچه صراحی پر از می
گل گل شده از فروغ باده

پر خون شده چشم ساغر می
 از کرده خویشتن خجل دید
 نامرده کفن کشیده بر دوش
 بر زعم خروس آتشین تاج
 چون لاله چراست بر دلت داغ
 اندیشه مکن ز طعنه خار
 زخمی ز سنان خار دارد
 بی سر که گرت نمی دهد شهد
 دل تنگ مشو جهان فراخت
 مست از قدح لبالب گل
 ترک غم و درد این و آن کن
 چون باده به خویش جوش کردم
 در گفت در آمدم چو بلبل
 پولاد به سنگ می نشاندم
 چون مار به خویشتن بیچید
 سرمایه جود آفرینش
 اکلیل فراز تاجداران
 بیهوده چرا همی بری رنج
 خود گو ز بر چه کار باشد
 بر بند ز فضل شله بر دوش
 بنمای فسون دیوبندی
 از خود چو مگس مشو گسسته
 در وی عسل نبات رنگست
 سفتنش نتوان به غیر الماس

از نغمه چنگ و ناله نی
 ساقی چو مرا شکسته دل دید
 گردیده چو کرم پيله خاموش
 از بلبله ریخت خون درآج
 گفت ای گل تازه روی این باغ
 بگشای چو گل دهن به گفتار
 گل کو سپه بهار دارد
 در خط مشو از جهان بد عهد
 این بادیه گرچه سنگلاخت
 در فصل چنین که گشته بلبل
 می نوش حدیث گلرخان کن
 چون یک دو پیاله نوش کردم
 از بوی گل و ز گونه مل
 هر در که ز درج می فشاندم
 ساقی چو مرا بدین فسون دید
 گفت ای به هزار گونه بینش
 اورنگ فروز شهریاران
 پای تو چو هست بر سر گنج
 گنجی که چنین به کار باشد
 بگشای ز طبع چشمه نوش
 بردار حساب زورمندی
 بر خوان طبرزدی نشسته
 جولانگه نخل اگرچه تنگست
 لعلی که ز سفتنش بود پاس

پولاد سخن به سکه آری
بی وقت نشاید این چنین ساز
شادی ترا به غم نگیرند
شایسته زخم نیش گردد
کش نیست جهان به پر کاهی
تا پیشه کنی سخن سرایی
کآینه رخی و آهنین رای
محراب زمین و آسمانست
اندیشه چند و چون نداند
از عشق دری به دل گشودم
ترتیب کلام عشق بازی

وقتست اگر ز سکه داری
بر وقت بکش ز پرده آواز
بسیار مگو که کم نگیرند
خون در رگ هرچه بیش گردد
خاصه به زمان پادشاهی
نعمت دهدت ز نیک رایی
دوشیزه عشق را بر آرای
آن سده که جای عاشقانست
عشقست که او فسون نداند
چون قصه عاشقی شنودم
کردم به طریق دلنوازی

آغاز داستان

القصة چنین کند روایت
بر گرد وی از ظفر سپاهی
چون گل سپر دریده بگریخت
چون مهر صلاهی عام دادی
بر آتش فتنه آب می زد
کس خط حیات می نخواندی
از دست وی آن هنر نمی رست
در آخر کار گنج بردی
کز وی عرب و عجم خجل بود
از ناخلفان گسسته پیوند
دریا هبه‌ای به درّ فشانی

گوینده اصل این حکایت
کز ملک عراق بود شاهی
هر کس که برو بلارک انگیخت
در بزمگهی که جام دادی
تیغش که چوماه تاب می زد
تیرش چو برات مرگ راندی
در هر هنری که می زدی دست
در کار وی آنک رنج بردی
در جود چنان کریم دل بود
بودش خلف خلیفه مانند
قادر سخنی به نکته رانی

صاحب هنری به نیک‌خواهی
از فرخی علی الدوامش
مرغی که هماش نام باشد
شب تا به سحر ز تیزگامی
می‌داد در انجمن هلالش
چون مهر رخس فروغ دادی
گلبرگ ترش چو دسته بستی
گل از گل روی او خجل بود
در هر مثلی چنانک باید
چون پنجه زدی به قبضه تیغ
می‌ساخت برون به تیغ روسی
هر مرغ که در فضای او بود
از شرم سر او فکنده در پیش
با او ز دروج هر قبیله
چون چشم پدر برو فتادی
خرم پدری که در جهانش
فرزانه کسی کز آنچه داند
آن کو به جهان پسر ندارد
آن را که به پور کس دل افتد
از ایمنی‌اش امان نبیند
یک لحظه گرش گرسنه یابند
گر عاقلی فکر کار خود کن
پستست بنای دیر خاکی

شایسته‌تری به پادشاهی
بنهاده پدر همای نامش
با فرخی تمام باشد
کردی قمرش فلک‌خرامی
افروزش انجم جمالش
در جان خور آتش اوفتادی
بازار گلاب را شکستی
چون غنچه لاله تنگ‌دل بود
در هر عملی چنانک شاید
از قبض شدی جهان پر از میغ
مغز از سر پیل انگلوسی
ورد نفسش دعای او بود
ننشسته به جز دو زانوی خویش
دردانه چند هم توپله
قفل در گنج را گشادی
باشد به چنین پسر نشانش
فرزند چنین پیروانند
شاخیست که بار و بر ندارد
ماند به خری که در گل افتد
سودی به جز از زیان نبیند
بر سفره دیگری شتابند
اندیشه روزگار خود کن
رو رست مشو درین مگاک

وفات یافتن پدر همای

چون میغ شب از مصیبت روز
دوشیزه چرخ لاجوردی
بریست قسیس دیر افسوس
بنشست جهان گشای بر تخت
صاحب گلهان کمر ببستند
چون جام سکندری روان شد
ساقی چو گرفت باده بر دست
از روشنی مشاعل آن شب
شه چون به نشاط رست گردید
زانجا که نشسته بود برخاست
صفرای دلش چو در سر آویخت
چون کرد وجود خویش را صاف
مرغش به قفس چو گشت ناساز
مطرب ز نوای آن کج آهنگ
زین غصه سران صاحب اکلیل
کردند بتان روان به هر سو
شهزاده چو گل به گلستان بود
رفتند سران برش به تعجیل
از مرگ پدر دران شب تار
آمد به دل تباه کرده
گفت ای پدر بلندنامم
تو بی‌پسری گزیده و من
این گفت و به های‌های بگریست

گسترده پلاس ماتم اندوز
در ستر کبود شد ز زردی
با هفت رسن زبان ناقوس
چون بر سر تاج گوهر بخت
هر یک به مقام خود نشستند
از جرعه زمین چو آسمان شد
شد نغمه چنگ شصت در شصت
چون روز نمی‌نمود کوکب
بنیاد بقاش سست گردید
با عزم سفر جنبیت آراست
چون شاخ شجر شکوفه انگیخت
بشتافت سوی عدم چو اسلاف
بگشاد پر و گرفت پرواز
خم گشت ز ناله، راست چون چنگ
چون چرخ زدند جامه در نیل
رومی بچه‌ای ز چشم هندو
غافل ز بلای ناگهان بود
گفتند حدیث هند با پیل
پوشید سیه، چو زلف دلدار
در آعنه خود سیاه کرده
شیرین به تو شکر کلامم
از بی‌پدیری کشیده دامن
بی‌گریه های‌های خود کیست

شد موی میان او ز تنگی
 صاحب گهری کزین خبر یافت
 بنجشک^۱ فلک شد از فغان مست
 چون صبح دو دم علم برافراخت
 اعیان به عزا رسانی شاه
 دیدند همای را دل افگار
 هر کس که برو نظاره می کرد
 آنی که بُد، اندرین مغانی
 هر کس به نصیحتی دلش داد
 او کنج بد از برای آنش
 گر پشت شکست از دوتایی
 هر رشته که در دکان مهرست
 شادی طلبی به راه غم رو
 آهسته برو که چرخ تندست
 تو طفل ره و رهزنت مست
 چون سنبله سر مکش بر افلاک
 می ساز ز بیخ هر کیایی
 چون حامله خور ز خوان خود گل
 لقمانیت ار بود تمنای
 آن به که تو روزه را درین ماه
 کفشی که بود فضای او تنگ
 آن کس که ازین دیار باشد

در خم به مثال موی زنگی
 الماس شکسته در جگر یافت
 زان سان که به صخره خور دوشکست
 یوسف رخ مشرقی سر افراخت
 چون سایه قدم زدند در راه
 پوشیده سیاه سایه کردار
 پیراهن صبر پاره می کرد
 نالید چو نی ز دردناکی
 بر ذروه عقل منزلش داد
 کردند به خاک در نهانش
 غم نیست چو هست مومنایی^۲
 ز خمیش ز سوزن سپهرست
 یعنی ز وجود خود عدم شو
 پای فرس حیات کندست
 شمشیر کشیده بر سر دست
 چون دانه فتاده باش بر خاک
 مانند مسیح توتیایی
 بر خوان سترونان منه دل
 با لقمه کس دهن میالای
 با قرص جوین گشای چون ماه
 دارد به طریقه پای را لنگ
 داند که مرا چه بار باشد

۱. در نسخه پنجشک

۲. نام دیگر مومیایی

نشستن همای به جای پدر

چون گنج‌گشای ازدهابند
صاحب‌گل‌هان ز راه تدبیر
بر خاک چو سایه بوسه دادند
کای لایق تخت و قابل تاج
منشین که بسیط ملک خالیست
چون تاجور این شنود برخاست
بنهاد به سر کلاه شاهی
از ولولۀ نفیر و کرنای
در هر طرفی سران چون پیل
خداّم در آن زرینه پرگار
چون رایت فتح در جهان زد
از شادی نام او به دوران
بر طارم این بلند خرگاه
نازد پری ز باد ریشه
تیهو به عقاب هم قفس گشت
وارست زمان ز فرط فریاد
نیت چو نکوست پادشا را
پیوسته قراضه‌های اطراف
شاهی که ز عدل بهره دارد
از عدل بود که پادشاهان

با خاک چو گنج کرد پیوند
رفتند به پیش آن جهانگیر
وانگاه چو خور زبان گشادند
با فرّ تو تخت و تاج محتاج
و یام حریف لاابالیست
خود را به طریق دیگر آراست
بگرفت ز ماه تا به ماهی
برخاست زمین چو چرخ از جای
بر پای ستاده میل در میل
خاموش بسان نقش دیوار
سیلی به درفش کویان زد
گردید دهان سکه خندان
چون قوس قزح کشید درگاه
نستاند جوی ز آبلیمه
شاذن به پلنگ هم نفس گشت
واسود زمین ز طعن بیداد
خاصیت گل بود گیا را
از رای نکوی شه زند لاف
بر دهره دهر دهره دارد
بینند به سوی دادخواهان

عاشق شدن همای بر صورت همایون

صورتگر این نگارخانه
زین نقش چنین دهد نشانه

روزی که هوای پرنیان پوش
 بنمود شکوفه از شگرفی
 خندید گل از شکفته حالی
 شهزاده به دوستان نامی
 مطرب به ترانه ساز می کرد
 می کرد فلک ز جرعه چینی
 چون گشت ز های و هوی مستان
 برجست ز جای خود جهانگیر
 بشتافت به یک دو خوش ترانه
 گنجور چو دید اژدها را
 گنجینه گشای پادشاهی
 ناگه گذرش فتاد جایی
 گنجی به میان کنج خفته
 افتاد طپیدنیش در دل
 چون راه گشایشش نمودند
 چون رفت در آن نگارخانه
 اندر پس پرده صورتی دید
 تعوید میان شهریاران
 جزعش به کرشمه کمینه
 زلفش پی صید زندگانی
 چشم سیهش به خواب خرگوش
 آهو بره‌ای ولیکن از شیر
 خورشید و شهی به پرده‌داری
 بادام دو چشمش از سیاهی
 آویژه چرخ کرد در گوش
 با غنچه لاله تند حرفی
 بر سکه روی لابلای
 می خورد قحح به دوستکامی
 آهنگ ره حجاز می کرد
 مانده خاکیان زمینی
 چوگان فلک چو گوی غلطان
 زان گونه که از کمان جهد تیر
 چون مار به سوی گنج‌خانه
 از گنج کشید دست و پا را
 می کرد به گنج اژدهایی
 جایی و چه جای دلگشایی
 کس گوهر قفل او نسفته
 مانده مرغ نیم بسمل
 بگشاد دری که بسته بودند
 آتش زدش از جگر زبانه
 زانگونه که کس ندید و نشنید
 در خورد کنار تاجداران
 سفته گهر هزار سینه
 افکنده کمند خیزرانی
 برده ز هزار شیردل هوش
 بر بوده به زخم پنجه شمشیر
 چون سایه نشسته در عماری
 در دام کشیده مرغ و ماهی

وز روی گلش بنفشه در تاب
 شه‌زاده ز دیدنش چنان شد
 آن زلف مسلسل گره‌گیر
 در حلقهٔ زلف او چو زد دست
 چون دید به نقش آن بت سنگ
 از دیده سرشک خون فشانید
 چون پردهٔ عشق کرد سازش
 دستور بزرگ چون خبر یافت
 در رفت به کنج پادشاهی
 چون مهره به دست ازدها دید
 افتاد به پایش از سر مهر
 با لابه بگفتش ای جوانبخت
 تختت که زدی به چرخ پهلو
 بر گو ز چه روست پیچ و تاب
 آنها که ز عقل سگه بندند
 گریان شد و گفت ای خردمند
 من گم شده‌ام ز من چه جویی
 نتوان ز کسی صلاح درخواست
 اول نظری به حالت‌م کن
 آنکس که ز عشق داغ دارد
 دستور چو زو شنید این راز
 آمد ز درون گنج بیرون
 دید از دو طرف سران ستاده
 دستور چو زین قضیه دم زد
 آتش ز دل همه علم زد
 آتش ز دل همه علم زد

وز روی گلش شکوفه‌ایی آب
 کز عمر عزیز خود به جان شد
 پیچید به گردنش چو زنجیر
 زان حلقه چو مار حلقه برجست
 چون نقش فروبماند در سنگ
 بیجاده به کهربا نشانید
 از پرده برون فتاد رازش
 دستور نجست پیش بشتافت
 چون مار به مکر مهره‌خواهی
 بر خویش چو ازدها به پیچید
 مالید به خاک مقدمش چهر
 بسپرده فلک ز پیریت تخت
 اکنون به زمین فتاده چون تو
 در سایه نشسته آفتابیت
 بر سگه کردهٔ تو خندند
 بگسل ز من شکسته پیوند
 با گم‌شدهٔ سخن چه جویی
 کز وی رقم صلاح درخواست
 وآنکه به قضا حوالتم کن
 از پادشهی فراغ دارد
 چون نوحه‌گران کشید آواز
 چون لعل بدخش غرقه در خون
 بر آتش تیز پا نهاده
 آتش ز دل همه علم زد

کردند غریو و بازگشتند
 چون قصه عشق و عشق‌بازی
 از خواب و خور آن چنان به سر شد
 آهو بره رمیده دیدند
 بیچاره جوان دل رمیده
 بنشسته به صدهزار اندوه
 از لوله‌های جوش بر جوش
 با یکدگران به راز گشتند
 افسانه ترک گشت و تازی
 کز وی به همه جهان خبر شد
 چون سگ ز پیش زبان کشیدند
 بدنامی خویش را گزیده
 گریان به مثال چشمه در کوه
 چون بلبله کرده پنبه در گوش

طلبیدن همای وزیر را از جهت تفتیش حال

یک‌چند دمی که شاهزاده
 القصه ز عشق شد چنان مست
 چون دید که حالش از خرابی
 دستور بزرگ را طلب کرد
 گفت ای به خرد عدیم مانند
 ورنه من ازین غمی که دارم
 زین سان که کند به غمزه بیداد
 دیوی که سر ستیز دارد
 آصف به جواب آن برومند
 گفت ای گل گلشن جوانی
 برخیز مروب مسکن درد
 با یاد کیان آسمانی
 سر بافتنت ز بدلگامیست
 گر آب شوی به جان‌فزایی
 این صورت دخت شاه چینست
 از ساغر عشق خورد باده
 کز پای فتاد و رفت از دست
 بگزید طریق ناصوابی
 برسلت عموم خود سلط کرد
 در چاره کار من کمر بند
 بر باد دهم دمی که دارم
 فرسوده شود دل چو پولاد
 از صحبت من گریز دارد
 بگشاد زبان چو سوسن از بند
 نسرين حدیقه امانی
 بنشین و مکوب آهن سرد
 بیهوده بود جمازه‌رانی
 دل سوختنت ز دست‌خامیست
 با آتش او نمی‌برایی
 گفتم به تو صورت این چنین است

شاهان چو تو رنجه‌ها کشیدند
 بسیار سران تاج‌پرور
 اما ز نهیب آن دلارام
 زان روی که آن بت جفاکار
 با گوهر و درّ اگر زدی جوش
 لیکن دو سه کار مشکلتش
 آنی که بود ورا خریدار
 گر یک سر مو فتد خطایش
 ورنه به جای آرد آن کار
 آن لحظه که او به جلوه آید
 اول کند آن سوار رعنا
 وانگه گذراند از دوزه‌گیر
 زان پس فکند چو تاجداران
 شیران چو به تاج سرفرازند
 چون پیل نبرد چو برد تاج
 زانست که آن بت پری‌زاد
 دستور چو با همای محزون
 زد دست درید جامه بر تن
 اندوده گرفت در دلش کوه
 برق جگرش ز گریه افروخت
 از سردی غم فسرده گردید
 مه‌ری که به آن نگار بودش
 گل بود ز عشق آن همایون
 با آصف نیک‌رای فرمود

رنجیده شدند پا کشیدند
 دارند به تاج وصل او سر
 باز آمده‌اند کام و ناکام
 با زر به کسی نمی‌شود یار
 بودی پدر ترا هم‌آغوش
 کانه‌ها به مراد حاصلستش
 باید که نماید آن همه کار
 سازد به دو نیمه از قفایش
 گیرد به برش چو برگ گلنار
 عقل از سر عقل در رباید
 چوگان بازی به گوی سرها
 پی در پی یک‌دگر دو سه تیر
 تاج از سر خود به پای شیران
 چون تاجوران به حمله تازند
 از فرق غضنفران به تاراج
 گشتست ز بند شوهر آزاد
 برگفت حکایت همایون
 زانگونه که از نسیم سوسن
 چون کوه گرفت در دل اندوه
 گرمی بنمود و خویش را سوخت
 هم‌رنگ زغال مرده گردید
 صد مرتبه بیشتر فزودش
 آراسته شد به سبزه اکنون
 تا عزم بسیج ره کند زود

رفتن همای به چین از بهر همایون

چون طبل سپهر شحنیان جرم
 طبال نقاره‌خانه روس
 بنمود لوای زرکش مهر
 از صدمت طبل کوچ افلاک
 آواز درای آهنین جنگ
 گردون ز غبار بادپایان
 از هودج بختیان کم‌خوار
 شد شه به هوای آن همایون
 چون گشت دلش ز خانه دروا
 رخشش به صهیل آتشین جوش
 چون بختی مست آن جوانمرد
 می‌سوخت چو مهر از آتش دل
 از اول صبح تا دم شب
 می‌کرد فغان چو ابر در کوه
 در هر مقری ز بی‌قراری
 در بر چو عرب جمازه می‌راند
 می‌خواند نشیدهای کاری
 از زخمه هجر پای می‌کوفت
 می‌رفت و به پس نگه نمی‌کرد
 آن کس که ز عشق بهره‌مندست
 هر جا که دمی قرار کردی
 از حسرت چشم آهوی خویش
 وانگه به طریق چاره‌سازی
 با آتش سرد صبح شد گرم
 زد بر دهل شکم‌تهپی کوس
 مانند درفش کاویان چهر
 مالید شکم چو کوس بر خاک
 رفت از دو طرف به چار فرسنگ
 شد در پس هفت‌پرده پنهان
 پر گشت عماری صدف کار
 چون مه ز درون شهر بیرون
 بنهاد چو باد رو به صحرا
 آکند براق چرخ را گوش
 با صوت درای رقص می‌کرد
 می‌کرد چو ماه قطع منزل
 می‌راند چو آفتاب مرکب
 می‌ریخت ز دیده اشک اندوه
 می‌کرد چو ابر اشکباری
 آیات حریم کعبه می‌خواند
 می‌کرد به آه و ناله زاری
 وز صدمه غصه جای می‌روفت
 اندیشه رنج ره نمی‌کرد
 از محنت راه بی‌گزندست
 آهوبره‌ای شکار کردی
 صد بوسه زدی به چشم او بیش
 کردیش رها به دلنوازی

چون مهر به چین فکند سایه
 گردید بسان صبح و شامش
 بویی ز عبیر زلف یارش
 افتاد چنانک اوفتد مست
 زان لخلخه عبیرسایش
 بیرون ز درون منزلش کرد
 مسمار برست چون گل از گل
 آتش ز دهان و آب از چشم
 خود را به قضا حواله می کرد
 کردند چو مهر تیزگامی
 بنهفت پدید گشت کوکب
 گشتند به چشمه‌ای هم‌آغوش
 آبش ز گل و گلاب خوش‌تر
 چون خط بتان نورسیده
 سر بر فلک زحل کشیدی
 پر گوهر و در ز عکس کوکب
 مانندهٔ آگینه بر سنگ
 بارید ز دیده خون درآج
 بر گل ز مژه گلاب‌ریزی
 کرده چو سحاب دست کوتاه
 باریکتر از خلال گشته
 از محنت هجر خویش غافل
 در بر بکشد چو روح تنگش
 مستانه به زلف او کشد دست

بعد از دو مه آن بلندپایه
 چون دید به مرز چین مقامش
 آورد نسیم آن دیارش
 از نکبت آن دو زلف چون شست
 چون لخلخه گشت ملک رایش
 عشق آمد و خانه در دلش کرد
 زان ناوک آهنینش از دل
 می‌ریخت چو ازدهای پرخشم
 چون ابر مطیر ناله می کرد
 آن روز ز آسمان خرامی
 چون چشمهٔ حور به ظلمت شب
 آن تشنه‌لبان آتشین جوش
 از چشمهٔ آفتاب خوش‌تر
 سنبل به کنار او دمیده
 هر سرو که آب ازو چشیدی
 از غایت روشنی شدی شب
 افتاد در آن مقام فرهنگ
 چون بلبله اندران شب واج
 بگزید ز روی شست‌خیزی
 از دامن برق پای بر راه
 وز ناله تنش چونال گشته
 اندیشهٔ وصل یار در دل
 فکرش همه این که تا چه ننگش
 از ساغر لعل او شود مست

گه زلف برافکند به دوشش
گه حلقه برآورد ز گوشش
گاهی ز گلش بنفشه چیند
گاهی ز بنفشه گل ببیند
بیند همه را زبان خاموش
کرده بد و نیک را فراموش

اژدها کشتن همای در ملکت چین

چون شاذن این بلند مرعا
بر قله که گرفت مأوا،
شهبزاده ز جای جست چون تیر
بگرفت کمان به عزم نخجیر
می گشت چو گردباد هر سو
می جست به آه و ناله آهو
بر مرتع آهوان چو بشتافت
آهو طلبید و اژدها یافت
در دشت روانه دید کوهی
با او به ستیزه در گروهی
او می شد و خلق در پی او
با سوره فاتحه ظفرجو
این حال چو دید آن شکاری
نالید چو ابر نوبهاری
انگیخت سمند و خواست از باس
آهیخت چو سعد ذابح الماس
بگرفت بر آن نبردجو راه
کردش ز نبرد خویش آگاه
شد تند و ز جای جست اژدر
زان گونه که در بهار تندر
چون برق ز خویش آتش افروخت
کوه و در و دشت را به هم سوخت
در تاب چو گشت آن جهان سوز
چون دید که رفت کارش از دست
تیغیش چنان نواخت بر سر
آهو شکران ملک چینش
دیدند نشست با شکوهی
خورشید ز سهم تیغ تیزش
بر مه ز قصب نقاب بسته
سروی نه چو سرو بوستانی

بر قله که گرفت مأوا،
بگرفت کمان به عزم نخجیر
می جست به آه و ناله آهو
آهو طلبید و اژدها یافت
با او به ستیزه در گروهی
با سوره فاتحه ظفرجو
نالید چو ابر نوبهاری
آهیخت چو سعد ذابح الماس
کردش ز نبرد خویش آگاه
زان گونه که در بهار تندر
کوه و در و دشت را به هم سوخت
بر شاه چو شب سیاه شد روز
چون برق ز جای خویش برجست
گو گشت دوپاره چون دوپیکر
کردند هزار آفرینش
بر کوهه کوه همچو کوهی
افکنده سپرگهی ستیزش
نقشی ز هوا بر آب بسته
وردی نه چو ورد گلستانی

دادند سران ابلق آراش
 بردند به رسم میهمانیش
 گفتند به ما شدست معلوم
 بر گو ز کجا و وز کیانی
 آن کس که سخن نگاه دارد
 شهزاده ز رسم و راه یاری
 این راز چو گشت آشکارا
 هر طشت که او ز بام افتد

مانند رکاب بوسه بر پاش
 کردند به رفق میزبانیش
 کت نیست قرارگه درین بوم
 ریحان کدام بوستانی
 چون لاله دل سیاه دارد
 برگفت مرآنچه بود کاری
 بردند خبر بدان دلارا
 صیتش به میان عام افتد

مصاف کردن همای با همایون

تاریخ‌نویس این جریده
 شهزاده به شهر چون درآمد
 آمد به در سرای آن ماه
 دید آخته سربلند قصری
 افتاد ز طاق‌های آن قصر
 از فقر مقام کرده بر خاک
 بر طارم این بلند خرگاه
 خورشید بر اوج چرخ مینا
 چون یافت خبر ز مشتری مهر
 با دایه بگفت چاره‌ای کن
 وانگه به طریق مهربانیش
 دایه به طریقه‌ای که دانی
 آمد بر آن رمیده از خویش
 گفت از چه چو غنچه تو دل‌تنگ

در قصه چنین رقم کشیده
 غوغا ز محله‌ها برآمد
 افراخت بسان هاله خرگاه
 بر کاخ فلک چو قصر کسری
 بر طاق رواق کسروی کسر
 گرچه سر او رسد بر افلاک
 چون قوس قزح کشید در گاه
 خشتیست ز فرش او مطلقاً
 آراست به نرخ دلبری چهر
 با چشم منش نظاره‌ای کن
 بنما ره و رسم زندگانیش
 بنمود فسون سحرخوانی
 دامن حیات چیده از خویش
 چون لعل گرفته جای در سنگ

با قد خمیده زان لب لعل
 دل تنگ مشو که یار اهلست
 بنواختش از طریق یاری
 بعد از دو سه ساعت آن شریفه
 گفت ای مه آفتاب منظر
 نخلیست به باغ حسن رسته
 از بهر تو ترک تاج داده
 زلفین کج تو موکشانش
 تیرش چو کمان نم گرفته
 در شیوه عاشقیست چالاک
 آن شب به میان آن دو فیروز
 چون فارس این بلند مضمار
 از خرد و بزرگ و شاه و درویش
 هر کس به مقام خویش جا کرد
 چون کرد نشست از چپ و راست
 از طنطنه نفیر و کرنای
 پیچید هزاهز نقاره
 زد حلقه طنین طبل طبال
 آن لعبت چین ز ترک تازی
 خنگش بطرید چون در آویخت
 چون کرد ادا شروط جولان
 شه زاده چو ماه آسمانی
 بر سنگ زد آبگینه روح
 دید آخته سر بلند سروی
 در آتش دل فتاده چون نعل
 از کار مرو که کار سهلست
 برخواند حدیث دوستاری
 آمد به شرف به صد لطیفه
 بشنو سخنم که هست در خور
 با سرو قد تو وصل جسته
 با تاجوران خراج داده
 آورده به چین ز اصفهانیش
 از کشمکش تو خم گرفته
 از هیچ کسی نیایدش باک
 نگذشت جز این فسانه تا روز
 شد گرم ز فرط جلوه چون نار
 رفتند همه به مقصد خویش
 خود را به نظاره رهنما کرد
 آواز نفیر و طبل برخواست
 افتاد فلک چو خاک از پای
 بر ساعد عرش همچو یاره
 بر ساق سپهر همچو خلخال
 بر کرد به لعب رخس تازی
 صبر از دل و دل ز صبر بگسیخت
 درخواست به خشم مرد میدان
 انگیخت فرس به مهربانی
 بر خاک فتاد همچو بیروح
 در جلوه دلبری تذروی

صیدی ز کمند او نرسته
 بر گردن شیر وقت نخجیر
 آهو چشمی به نافه‌داری
 تا دیده طبرزد انگبینش
 بر دوش به قصد ناتوانی
 زه کرده کمان ابروان را
 افکنده کمند زلف بر دوش
 آن ماه چو دید مرد میدان
 انگیخت چو خور ز گرم تازی
 یک لحظه چو آن دو ترک چالاک
 شه‌زاده چو شد ز حال آگاه
 از هر طرفش نثار کردند
 زان لعب سوار عرصه چین
 در خشم شد و ز زور بازو
 چون غمزه خویشان به یک تیر
 چون دید همای بی سر و پا
 از قامت خویشان کمان ساخت
 زان تیر که بر نشانه شد راست
 از جان همه آفرینش کردند
 آن شوخ ز راه خشمناکی
 افکند ز سر کلاه زرکار
 شه‌زاده چو دید کان دلفروز
 آشفته ز جای جست چون نیل
 آمد به رکاب بوسی شاه
 تیری ز کمان او نجسته
 از حلقه زلف بسته زنجیر
 بر نافه آهوان شکاری
 ناسوده دمی ز آفرینش
 بنهاد ز زلف صولجانی
 افکنده چو تیر عاشقان را
 خلقی به وفاش حلقه در گوش
 شد گرم چو گوی خور به جولان
 چوگانی را به گوی‌بازی
 گشتند به گرد هم چو افلاک
 بریود چو مهر گوی از آن ماه
 وز زمرة خود شمار کردند
 بر مه ز عرق فشاند پروین
 بگرفت کمان بسان ابرو
 بشکافت درونه دو زهگیر
 آشفته چو زلف آن دلارا
 تیری به سوی نشانه انداخت
 از خرد و بزرگ نعره برخواست
 بر خاتم دل نگینش کردند
 بشتافت به ورطه هلاکی
 بر پای غضنفران خونخوار
 افکند کله ز سر بدین روز
 بستاند ز هفت ضیغم اکیلی
 کردش ز مراد خویش آگاه

گفت ای سر سروران آفاق
 با ما ز ره وفا درون آی
 از تو به دلم گشایشی هست
 گر عاشق و رند و می پرستیم
 شاهش به طریق عذرخواهی
 فرمود به ساقیان مه‌چهر
 آن شب به هم از نشاط سازی
 آن را که به دولت آشنایی ست
 دولت به کسی که هم‌معنانست
 دولت سبب بلندنامیست
 از جفت چو طاق آسمان طاق
 از عهدهٔ عهد خود برون آی
 کورا به گره نمی‌توان بست
 جویان تویم و هر چه هستیم
 بنشانند به تخت پادشاهی
 کارند به دور ساغر مهر
 خوردند قحح به دلنوازی
 کارش همه عین روشنایی ست
 در زیر رکابش آسمانست
 فیروزهٔ خاتم گرامیست

وصال یافتن همای با همایون

چون خسرو صبح بامدادان
 روز از سر مهر دم برآورد
 روزی چو شب وصال دلبر
 انگیخت هما ز دوستداری
 از لعل بدخش و نافهٔ چین
 پاشید چو ابر و خور جهاندار
 از جنس فرس به هر قبیله
 آیین سرود ساز کردند
 در ساعت نیک عقد بستند
 در پردهٔ آن عروس تن‌ناز
 آن گوهر خوشه بست آیین
 کرد از سر آن نشاطمندی
 بنشست به تخت خویش شادان
 بر چرخ برین علم برآورد
 صد باره ز روز عید خوش‌تر
 نیرنگ وفا و خواستداری
 بر بست به هفت کشور آیین
 گوهر به جوال و زر به خروار
 بخشید طویله در طویله
 بر غمکده ترک‌تاز کردند
 قفل در بسته را شکستند
 کردند سرود خرمی ساز
 مه را به گهر چو عقد پروین
 ماندهٔ سرو سرو سربلندی

از حلقهٔ گوش و چنبر دست
 می‌کرد گلش ز عطر سایی
 بگرفت همای جام بر دست
 گردی که ز هجر داشت بر چهر
 پرداخته دید حجره ز اغیار
 افتاد به پای آن سمن‌بر
 آن مه به کرشمه پست کردش
 آینه چو گشت دلربایش
 دیگ هوسش فگنده از جوش
 از بهر نظاره آن جهان‌گیر
 بسته سر آن دو دیگ پر جوش
 این از خود و آن ز خویش ببرید
 بر یکدگر آن دو نقش پرگار
 چون دید عروس کان برومند
 گفتش به زبان غمزهٔ خویش
 گر ناخن دل به سنگت آمد
 دل ریش مکن به انتظارم
 آمیختن آن دو ماه‌پیکر
 کردند به هم به دلپسندی
 چون ساقی دور داد جامش
 ز آینهٔ جام وصل شد مست
 چون گشت به زلف او هم‌آغوش
 افروخت در آن شب شکرریز
 لعل لب آن دُر نسفته
 می‌کرد نوازش نهفته
 بر ماه سوار و طوق بریست
 بر هاون لاله رهنمایی
 در پیشگه نشاط بنشست
 در چشمهٔ وصل شست چون مهر
 جز یار ندید هیچ دیار
 چون لاله به زیر پای عرعر
 بی‌زحمت باده مست کردش
 آیین دگر گرفت رایش
 چون کاسهٔ یوز حلقه در گوش
 گشته همه دیده همچو کفگیر
 طبّاخ یگانگی به سرپوش
 مرغ دویی از میان ببرید
 حیران شده همچو نقش دیوار
 بنهاده به درج خویشتن بند
 بگشای لب و ز کس میندیش
 کبک دری به چنگت آمد
 درخز به خزینهٔ کنارم
 با هم به مثال شیر و شکر
 بر عقد گهر علاقه‌بندی
 مستی حلال شد حرامش
 چون شانه به زلف یار زد دست
 کرد آن همه تاب را فراموش
 چون شمع زبان آتش‌انگیز
 می‌کرد نوازش نهفته

هر عشق که او بدین تمامیست در سکه او بلندنامیست

بازگشتن همای به ملک خویش

عشاق نواز این سر آغاز از پرده چنین برآرد آواز
 شهزاده ز وصل آن نگارین چون آینه گرچه داشت آیین
 لیکن ز فراق همنشینان می‌گشت چو ابر اشکباران
 از هر مژدهاش سرشک گلنار چون غنچه برون زده سر از خار
 در مویه تنش به دست و زانو آینه و شانه بود و یک مو
 چون بلبله زبان گرفته بر بسته لب و دهان گرفته
 افتاده به درد سینۀ چاک چون سایه نهاده روی بر خاک
 از چشمۀ چشمش آب می‌ریست گل را به گلاب باز می‌شست
 در ناله گهی که جوش می‌کرد آن ناله ستاره گوش می‌کرد
 با طالع سعد و بخت میمون از ملکت چین چو گشت بیرون
 می‌کرد بدان رفیق جانی با عیش و طرب جمازه‌رانی
 می‌رفت چنانک باد در دشت از رفتن خود غمین نمی‌گشت
 در سهل زمان ز نیک‌رایی زد خیمه به ملک آشنایی
 بر تخت نشست و تاج درخواست از تاجوران خراج درخواست
 آن را که ز بخت سربلندست بر گردن آسمان کمندست

ختم کتاب در نصیحت

ای دل به غم جهان نهاده در کشمکش جهان فتاده
 تا رخ چو ترنج زرد داری قاروره در آب سرد داری
 آبی که چمانه سرد سازد رخ را چو چمانه زرد سازد
 آن را که سر عصابه بندست مانند عصابه سربلندست

سردی مکن و مریز کافور
 دایم چو صلیب چارمیخست
 از گرد محن ادیم دارد
 آسوده شو از خزینه‌داری
 دیوار و در وی آهنین است
 سنگ آبله هلاک باشد
 سیلی‌کش چهره چراغیست
 سوزنده چو آتش شگرفت
 اندازه آستین شاهیست
 بر گردن دهر پالهنگست
 با گنج درم کنند شاهی
 تا از سر یک نواله خیزند
 چون کاسه به خوان پادشاهی
 آگیش مشو به خار و خاشاک
 از باد فغان مدار چون نی
 زحمت رسد از سنان خاکی
 گر هم طلبی نمی‌دهندت
 آینه بسان خشت باشد
 جایب به سریر سدره‌گهست
 معمور کند ولایت را
 چون مه کندت طلایه‌داری
 بیهوده سخن دراز کردن
 زان پیش که سر چو شمع بازی
 بر تخته خاتمت رقم زن

نامرده برین حنوط محرور
 شاخ شجری که سست بیخست
 هر چهره کز اشک سیم دارد
 خود را چو حصار کن حصار
 هر گنج زری که در زمین است
 هر در که به درج خاک باشد
 هر باد که در فضای باغیست
 آبی که درین محیط ژرفست
 طرزی که طراز کارگاه‌یست
 قوس قزح ارچه رنگ رنگست
 این محتشمان که همچو ماهی
 خون دل صد گرسنه ریزند
 مگشای دهن ز طعمه خواهی
 چون باد متاز در پی خاک
 بر سنگ زن آبگینه چون می
 بی‌رمح اگر کنی سماکی
 مسند چه طلب کند بلندت
 در چشم کسی که زشت باشد
 دولت اگرت رفیق راهست
 بر فتح نویسد آیتت را
 خورشید فلک ز سایه‌داری
 تا کی سخن از مجاز کردن
 کوتاه کن این زبان درازی
 چون قصه به سر رسید تم زن

منابع

- Âşık Çelebi, *Meşâirü's-Şuara: İnceleme-Metin*, haz. Filiz Kılıç, İstanbul Araştırmaları Enstitüsü Yayınları, İstanbul 2010.
- Latîfi, *Tezkiretü's-Şu'arâ ve Tabsıratü'n-Nuzamâ (İnceleme-Metin)*, haz. Rıdvan CANIM, Atatürk Kültür Merkezi Yay., Ankara 2000.
- Kut, Günay, "Cemâlî", *TDV İslam Ansiklopedisi*, Türkiye Diyanet Vakfı, Ankara 1993, C. 7. s. 316-317.
- Sehî Bey, *Heşt Behişt*, haz. Haluk İpekten vd., Ankara 2017.
- Yazar, Sadık, *Anadolu Sahası Klasik Türk Edebiyatında Tercüme ve Şerh Geleneği*, (Yayımlanmamış Doktora Tezi), İstanbul Üniversitesi Sosyal Bilimler Enstitüsü Türk Dili ve Edebiyatı Anabilim Dalı Eski Türk Edebiyatı Bilim Dalı, Ankara 2011.



صفحه نخست نسخه خطی
مثنوی همای و همایون